

تأديب

روایت یک تحقیر

نویسنده: طاهر بن جلون

مترجم: محمدمهدی شجاعی

فهرست

در راه الحاجب	۹
واپسین لحظات آزادی	۲۴
عقا	۳۱
معاینه‌ی پزشکی	۳۸
تنبیه شدگانِ حضرتش	۴۱
حملِ قلوه‌سنگ در ظل آفتاب	۴۴
مانور زیر باران	۵۱
بیمارستان محمد پنجم	۶۴
شبی در منزل اعبابو	۷۶
اعزام	۸۱
اهر مومو	۹۰
خشونت مغلق	۹۷
زندگی روزمره	۱۰۲
رهایی آری، رهایی نه	۱۱۳
بیرون	۱۳۶
پنج ژوئن ۱۹۷۱	۱۴۷
سورپرایز	۱۵۱

در راه الحاجب

شانزده ژوئیهی ۱۹۶۶ یکی از آن صبح‌هایی بود که مادرم به قول خودش گذاشته بودش یک گوشه‌ای از حافظه‌اش تا آن را برای گورکنش تعریف کند. صبحی تیره، با آسمانی سفید و بی‌رحم. کلمات از آن روز رخت بر بسته‌اند. فقط نگاه‌های خالی و چشمانی به‌زیرافکننده. دستانی کثیف، پسری را از مادری ربودند که هنوز بیست سالش نشده بود. فوران دستورها و فوران ناسزاهایی از این دست: «این مردک مفلوک را ادب می‌کنیم». موتور جیب نظامی، دودی کریه بیرون داد. همه چیز جلوی چشمان مادرم سیاه شد. خودش را نگه داشت تا زمین نخورد. دوره‌ای بود که جوان‌ها ناپدید می‌شدند. دوره‌ی زندگی در ترس. دوره‌ای که همه با صدایی آرام حرف می‌زدند، مبادا دیوارها حرف‌های ضدنظام و ضدشاه و میرغضب‌هایش را در خاطر نگه دارند. نظامی‌ها دستشان برای هر کاری باز بود و خشونت پلیس‌های لباس شخصی پشتِ حرف‌های توخالی مخفی. قبل از رفتن، یکی از آن دو سرباز به پدرم گفت: «بچه‌ات باید خودش را فردا به اردوگاه

الحاجب معرفی کند، دستور ژنرال است، این هم از بلیت قطار؛ درجه سه. به نفع‌اش است فرار نکند.»

اگر روز جیب آخرین توده‌ی دودش را بیرون داد، تایرهایش بکسوات کردند، و رفت. می‌دانستم که توی لیستشان هستم. روز قبلش رفته بودند خانه‌ی منصف و او خبرم کرده بود که ما را تنبیه خواهند کرد. ظاهراً کسی به او خبر داده بود؛ شاید پدرش که پسرعمویی در ارتش داشت. توی یک نقشه‌ی قدیمیِ مراکش دنبال الحاجب گشتم. پدرم گفت: «نزدیک مکناس است. روستایی است که جز نظامی‌ها سکنه‌ای ندارد.»

صبح روز بعد، با برادر بزرگ‌ترم در قطار بودم. خودش خواسته بود تا آنجا همراهم بیاید. از هیچی خبر نداشتیم. فقط یک برگه‌ی اعزام خشک‌وخالی.

جرمم؟ شرکت در تظاهرات دانشجویی مسالمت‌آمیز بیست‌وسه‌ی مارس ۱۹۶۵، که با خشونت و خون‌ریزی سرکوب شده بود. با یکی از دوست‌هایم بودم وقتی یکهو پلیس‌های «شَبْکونی» (مردم بهشان می‌گفتند «کتک‌زن‌ها») جلویمان سبز شدند. با تمام توانشان شروع کردند به زدن تظاهرات‌کنندگان؛ بدون هیچ دلیلی. ترسیدیم. پا گذاشتیم به فرار. کلی دویدیم تا بالاخره مسجدی یافتیم و در آن پناه گرفتیم. در راه، روی زمین تن‌هایی را می‌دیدم، غلتیده در خون. کمی جلوتر مادرهایی را دیدم که برای پیدا کردن بچه‌هایشان به سمت بیمارستان‌ها